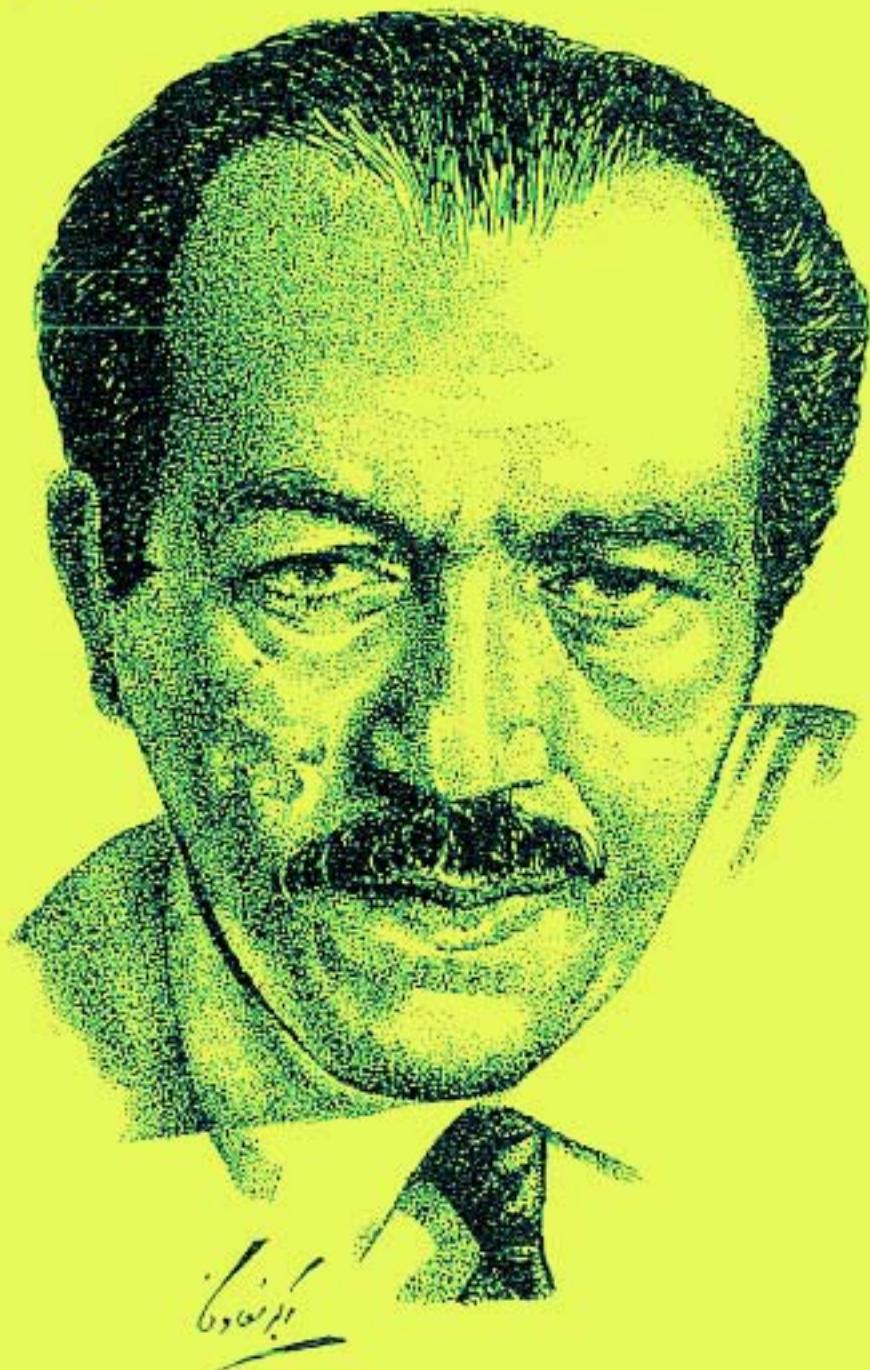
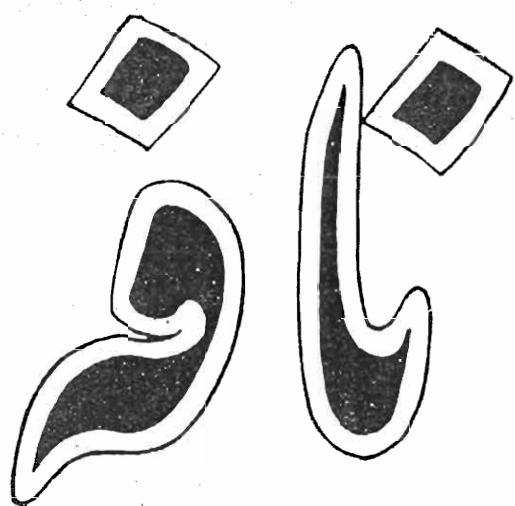


فریدون تولی





امر:

فریدون تولی

حق چاپ محفوظ

ناوه را به همسر عزیزم

محبین و دختران دلبران

نیا و فریاد و رها

تقیم میکنیم.

فریدون توسلی



شیراز : ۱۳۴۱ / ۱۰ / ۱۸

چاپ «مافر» منحصراً بلطف و
همت دوست ارجمندم آقای اکبر معاونی انجام
گرفته و هرگز سپاسگزاری من یاریهای این
دوست نقاش و نویسنده را جبران نتواند کرد.

فریدون تولّی



فهرست قطعات ناون

دیباچه	از صفحه	تا	صفحه	از صفحه
دیودرون	۱۷	-	۳۲	«
زبان نگاه	۲۵	-	۳۱	«
آشتفتگان	۳۳	-	۳۸	«
گرفتار	۳۹	-	۴۳	«
ساغریاد	۴۰	-	۴۹	«
ملعون	۵۱	-	۵۵	«
لبریز گناه	۵۷	-	۶۰	«
واپسین جاره	۶۱	-	۶۵	«
سرنوشت	۶۷	-	۷۱	«
آغوش	۷۳	-	۷۷	«
بامداد بزم	۷۹	-	۸۳	«
بالین	۸۵	-	۸۹	«
رنج پرهیز	۹۱	-	۹۵	«
گناه سرد	۹۷	-	۱۰۰	«
سایه‌ها	۱۰۱	-	۱۰۵	«
همزاد	۱۰۷	-	۱۱۱	«
بوسه مار	۱۱۳	-	۱۱۶	«
رنج عدام	۱۱۷	-	۱۲۱	«
رشک	۱۲۳	-	۱۲۷	«
هودج مرک	۱۲۹	-	۱۳۳	«
رسوا	۱۳۵	-	۱۳۹	«

۱۴۰	-	۱۴۱	از صفحه	پنجهان سوز
۱۵۱	-	۱۵۷	«	گلاؤیز
۱۵۶	-	۱۵۳	«	عید
۱۶۱	-	۱۵۷	«	کام
۱۶۶	-	۱۶۳	«	بن بست
۱۷۰	-	۱۶۷	«	بی پناه
۱۷۴	-	۱۷۱	«	یار دیرینه
۱۷۹	-	۱۷۵	«	هترمند
۱۸۵	-	۱۸۱	«	تلفون
۱۹۰	-	۱۸۷	«	جادو
۱۹۴	-	۱۹۱	«	لابه ابلیس
۱۹۸	-	۱۹۵	«	شکوه
۲۰۳	-	۱۹۹	«	کاخ گمان
۲۰۸	-	۲۰۵	«	فریب
۲۱۳	-	۲۰۹	«	کود کانما
۲۱۸	-	۲۱۵	«	شرمسار
۲۲۴	-	۲۱۹	«	افسونکرک
۲۲۸	-	۲۲۵	«	نتک در نک
۲۲۲	-	۲۲۹	«	بلید
۲۳۶	-	۲۳۳	«	تابوت
۲۴۰	-	۲۳۷	«	دریغ
۲۴۴	-	۲۳۱	«	اندرز روز گار
۲۵۰	-	۲۴۵	«	مرک

از قطعات این مجموعه :

« سایه » به خانم پروین دولت آبادی

« ملعون » به آقای دکتر پروین خانلری

و قطعه « بین سیست » به آقای دکتر محسن هشتروودی
دوستان هنرمند و ارجمند تقدیم گردیده است .

فریدون توّلّی

دیباچه

از انتشار رها ، تاهم اینک که
فافه بحسب دوستداران میرسد ، دوازده سال
سپری شده .

در آن هنگام ، نه تنها دیوان یا مجموعه
شعری از هیچیک از شاعران نو پرداز بطبع نرسیده
بود ، بلکه مدعايان پيش کسوتی این شیوه بجای
عرضه داشتن اصول و مبانی ابداعی خویش ،
میشتر درین میکوشیدند تادر محافل و مطبوعات
بر دینگان خرد گرفته ، احياناً مقام شامخ
این استاد گرانقدر را نیز به مغلطه انکار کنند ؟
کار این طائفه که پیش از هر چیز به دشمنی
با قوافي و اوزان و قولب شعر کهن برخاسته و
شگفت تر از همه پشت پا کو قتن بر اصول و قواعد
زبان فارسي را نیز از جمله شاهکارهاي هنري خود

می پنداشتند ، بدان مینما نست که طاغیانی کوته
فکر ، بر جای استفاده از سراچه زدنگاری که

صاحب آن نه بر عقیدت آنان بوده است دل بر
تخریب آن نهند و سرموئی نیند پشند که سرانگشت
خلاق چه نقشندان و منبت گران و گوهر تراشانی
فرسode آرایش آن کاخ بلند گشته است !

سوای تنی چند از ورزیدگان شعر کهن ،
که از سر آزمون طبع با این طاغه در آمیخته و گاه
و بیگاه نیز از چشم انداز تازه ، قطعاً در قالب
دو بیتی های متداول امر و سروده بودند ، رویهم رفته
این گروه را چیزی در چننه ادعا نبود . حال
آنکه دوستداران شعر جدید را انتظار براین بود
که پیشگامان این شیوه با استدلال بر حقانیت
نیازی که ایشان را به گشودن راه تازه برانگیخته
است ، با عرضه داشتن مبانی مبدعات خویش
چراغی نیز فرارا دیگران گیرند .

در آن هنگام ، من خود نیز همانند بسیاری
از تحول طلبان ، به جذبه **افسانه یوشیج**
دل بر قبول شعر نو نهاده بودم . تا آنجا که در
آرزوی دیدار سراینده آن اشعار غبار راه طلب

دیباچه

راسرمه چشم نیاز کردم و از شیراز روانه تهران
شدم . با اینهمه دولت صحبت نیما هم گره از
کارم نگشود و با آنکه از سرآمدگی مدام ، دفتر
و قلمی نیز بخانه وی نهاده بودم ، سالی چند ثبت
مبدعات و موazین شعری استاد ، هر باهداد به
بامدادی دیگر حوالت گشت !

راستش اینکه نیما خود دیرگاهی بود تا
قالب پرداخت افسانه را ازدست فروگذاشته در
عوض باسروden اشعاری که مصارع کوتاه و بلند آن
لبریز مبهمات بود چنین می‌پنداشت که با عرضه کردن
این «کلاف گره پیچ» رسالت خود را در باب تحول
شعر پیاسیان برده است !

حال آنکه در سروده‌های اخیر وی ، اگرچه
هنوز ایقاعات عروض را نقشی به کم و بیش بر عهده
مانده بود ولی نحوه ختم و برش هر مصارع ، چنان
نبود که قاعده و آئینی بر آن توان نوشت و چه بسا
که تیغه سلیقه استاد ، .. بجای بُنیدن بندگاه
طبیعی بحور وزحافت ، درست در جائی فرود

می‌آمد که مقبول ذوق سلیم نمی‌توانست بود.

درین گیرودار، رها با آن دیباچه

خاص، بدست تشنہ کامان رسید. آنچه من به
مقدمه این کتاب در ضرورت تحول شعر بیان
داشته و ضمن تعریف و سنجه اسالیب قدیم و
جدید، ثمره سالی چند تدقیق و تجربت خویش
را نیز بدرقه آن کرده بودم برای همه تازگی
داشت.

تا آنجاکه نه تنها بسیاری از خردگیران
و آوارگان حقیقت‌جوی را از نظر رفع مُهمات،
بکار افتاد، بلکه گروهی از جوانان مایه ور
و خوش ذوق با مطالعه آن دیباچه، همیر راستین
خود را در خطه شعر نو بازشناختند و رخت‌ازور طه
تر دیده ساحل یقین کشیدند و چنان‌که دیدیم از
برکت کوشش این گروه اشعاری بس لطیف و دلاویز
هم بر گنجینه شاهکارهای هنری این مرز و بوم
افزوده گشت که بیگمان هماره پر نیمتاچ عروس
ادب باز خواهد ماند.

دیباچه

اما آنچه از پس انتشار نخستین طبع رها

تا با امروز بر سر شعر نو رفته چنان پر زیر و بم است
که اگر نه درین فرصت به اشاره باز گفته شود ،

جنبهای زیانمند آن اربابِ ذوق سلیم را نیز دچار
انحراف تواند کرد ! ...

بر رویه م ، آنان که درین مدت دراز بنام
شاعر نوپرداز دست بطبع دیوان زده یا صفحات ادبی
جرائد و مجلات را البریز سروده های خود کرده اند ،
ازین سه دسته بیرون نیستند :

۱ - یاوه سرايان

این دسته جز از سری مایگی و عجز در
پرداخت شعر کهن ، تهمت شاعری بر خود نبسته اند
با اینحال گزارفهای ایشان شعر نونیست بلکه اژ و
یاوه ای است که در سایر ممالک جهان نیز بر ساده
لوحه ای عرضه می شود و هر چند گاه نامه‌ذیان
گوئی را بر سر زبانها می افکند !

بد بختی اینجاست که ضربات واردہ از
ناحیه این گروه بر پیکر شعور نو نیز چندان

ازدکو بی اثر نبوده است . چه هنوز جانب گیران

متعصب شیوه کهن از سر مغلطه و فریب ، عالیترین
شاهکارهای شعر نو را نادیده انگاشته با تو سُل به

سلاخ پوسیده « جیغ بنفس » و ترها^ت دیگر این
یاوه سرایان ، چنین وانمود میکنند که بهر حال
سایر نوپردازان را نیز باید در دردیف همین گروه
بحساب آورد !

شک نیست که گناه دارندگان جرائد و
مجلات را هم در اشاعه آثار و تکثیر نفوس این
ژاژ خایان ، نادیده نمیتوان گرفت چه پر واضح است
که چنانچه در سالهای اخیر صفحات ادبی این
نشریات برای گان عرصه ترکتازی این گروه
نمیگردید مکتب گریختگان و پیماران روانی را ،
آن یارا نبود تازبان شیرین و فصیح فارسی را گوسفند
وار به مسلح جنون کشنده از چنین زبان پرورده
وصیقل خورده ای که پس از گذشت ده قرن از تاریخ
سروده شدن شاهنامه همچنان ب مردم امروز مفهوم
و مطبوع است لاطائلاً بوجود آرند که بیگمان

دیباچه

دل هر پارسی گوی ادب دوست را البریز اشک و درد
خواهد کرد.

و اما این طائفه چنانچه دردی داشته باشند
بیقین با آن درد که سینه حافظ را مالامال خود
ساخته یا جان فوپردازان اصیل را در آتش گذاخته
متفاوت است.

پس چه بهتر که بر همگان منت نهند و غلبه
این درد را به تناول یکی دو قرص مسکن فرونشانند
و ثبت هذیانات خود را در مقام اصرار، بر عهده
پزشک و پرستار و گذارند!

عیب دیگر یاوه سرا ایان این است که
گهگاه مردم فربی بی را نیز ضمیمه ژاژخائی خود
کرده، بر شعار «هنر در خدمت خلق» ایمان
دروغین میورزند و بطور خلاصه چنین وانمود
میکنند که تبعیت ازین اصل، ایشان را به سروden
آنهمه یاوه برانگیخته است. شاید نیز چنین می
پندارند که چون گفتار آنان (بلحاظ ناتوانی در
خلق مفاهیم لطیف واستخدام لغات خواهنه‌گورسا)
به زبان عامه نزدیکتر است. لاجرم هنر آنچنانی

ایشان نیز در خدمت بخلق بکار رفته ! . . .

حال آنکه سروده‌های این گروه ، خاصه‌از جهت عدم رعایت قواعد زبان و پابند نبودن بهیچیک از موازین شعری قدیم وجدید ، نه تنها بر مردم کوی و برزن نیز مفهوم و مقبول نیست بلکه در بسیاری از موارد ، ورزیدگانِ رمز و اشارات جاسوسی هم حقیقت مقصود آنان را بدرست در تواند یافت . خاصه‌آنکه وفور علامات سؤال واستفهام و نقطه در سروده‌های این گروه ، بدان مینماید که هزاران مور و مگس آزمند را نیز بر شیرینی آن اشعار آبدار وقوف افتاده است !

شك نیست که تبعیت از شعار «هنر در خدمت اجتماع» یعنی شعاری که دسته‌های سیاسی و افراطی چند سال اخیر دربرابر اشعار «هنر برای هنر» عنوان کرده‌اند درین دیباچه موردانتقاد نیست، گو اینکه طرفداران این شعار اکثراً از طبقه کارگر بوده و شاعران آزاده کمتر بدان التفات نموده‌اند . ولی هر باfteh یا سروده نامفهوم را باین دلیل که سطر بندی آن از واژه‌های عامیانه

دیباچه

پیوند گرفته است نمیتوان بحساب پیروی از آن
شوار گذاشت.

با اینحال، نویسنده را عقیده بر این است
که هنر اصیل هر گز بند پذیر نبوده و ازین پس نیز
در کمند هیچ فرمانی گرفتار نخواهد ماند.
بهر تقدیر ذکر نام (یاوه سرا یان) در عدد
دسته‌هایی که در این چند ساله، بیرون از قلمرو شعر
کهن، بذر تلاش افشا نده، یاد ر این ادعای فریاد
برداشته‌اند نه ازین جهت است که نویسنده دیباچه،
این گروه را هم در زمرة نوپردازان بحساب گرفته،
بلکه از جهت رفع مغلطه لازم بود تا از رسائی
این دسته نیز یاد شود. باشد که ادب دوستان و
شاعران جوان‌ما از خامی این تصور بدرآیندوچاپ
گزاره‌های این گروه را در بهترین نشریات
پایتخت، دلیل حقانیت این شیوه نشمارند و در
هوای تحصیل آن اشتهر که برادر حاتم را از
آلودن زلال زهرم بدست افتاد دل به غول
فریب مسپارند و خاصه از سر آن «نوطلبی» که
در نهاد هرجوان نهفته است مایه ذوق سليم خویش
رادر تقلید این بیما یگان از دست منهند.

۳- آشنه‌گاران

اینان که خوشبختانه تعدادشان اندک و
فرصت درمانشان باقی است ، کما یesh با مواريث
ادبی این مرز و بوم آشنائی داشته و حتی برخی از
آنان در طبع آزمائی بر شیوه کهن شعر نیز بی توفیق
نماینده‌اند .

این شاعران ، نه تنها به ضرورت تحول
پی برده و سالی چند اندیشه و ادراک هنری خویش
را در قالب قطعاتی دلپذیر ، بر شیوه اصیل و نو
بنیاد شعر عرضه صاحب نظر ان کرده‌اند ، بلکه اغلب
از تلفیق اوزان‌سازگار ، یا ابداع تراکیب
لطیف ، کوشش‌های درخشانی بخراج داده و بهر
حال در قالب دویتی‌های متداول امروز اشعار
دل‌انگیزی نیز بر گنجینه بهترین آثار هنری این
سرزمین برافزوده‌اند که از نظر نویسنده شاید
پاره‌ای از آنها را با شاهکارهای اساتید کهن‌همسنگ
توان گرفت .

با این‌همه جای تأسف است که غوغای یا وه
سرایان و گرم بازاری بی‌مایگان و مغلطه کاری
ناتوانانی که شرح بی‌بند و باریشان در صدر این

دیباچه

مقال گذشت در این اوآخر یقین تر و نیم بند این گروه را دستخوش تردید ساخته و رفته رفته بسیاری از آنان را از شاهراه تحول اصیل به بیغوله انحراف در انداخته است . و شاید بخی از وسوسه‌مندان این طائفه که به تلقین دائمی ژاژخایان گرفتار آمده و چاپ نظائر آن هذیانات را در فرنگ ، دلیل دیگری برحقانیت این هرج و هرج گرفته‌اند در این گمان‌اند که چون محتمل است دست قضاوت آینده بر ترهات آن گروه مهر قبول نهد و اراجیف آنان را از این نظر که در ادعای خدمت بخلق سروده شده ، شاهکاروار به گنجینه خلود گذارد ، پس چه بهتر که صاحبان ذوق سليم و فکرت مستقیم نیز به لنگرا این ودیعه باز پس نماند و در میدان گزافه سمندی بجها فند و از برکت پرداخت آن اراجیف که نه تنها از گرانباری اوزان وقوافی و قواعد زبان باز رسته ، بلکه از شهر بند درک و احساس نیز بدوجسته است ، نامی به نیکی باز نهند . حال آنکه دوربینی اینان ، از احتیاط

آن خدا نشناس بی ایمان خنده انگیزتر است که
کفر گویان ، دوگانه را نیز از جهت خشنودی
یگانه بجای میآورد و بر آن بود که چنانچه علیرغم
آنهمه انکار والحاد ، آخرتی در کار باشد البته
سرمی بی کلاه نخواهد ماند .

به گمان نویسنده ، چنانچه این گمرهان
خوش ذوق ، دست از تقلید گزافگویان در کشند
و بر طریق پیشین باز گردند : علاوه بر نجات
خویش ، نوخاستگان متّحیر و بی تصمیم را هم به
پیروی از اصول صحیح شعر نو ، تشویق توانند
کرد . خاصه که این گروه بدوران کوتاه سرگشته‌گی
خود نیز طوماری چند گزافه در کفن بسته واز
بیم گمنام ماندن در تذکره ژاژخایان آسوده
دل نشسته‌اند !

۳- نوپردازان راستیین

واما این گروه که بی‌اعتنای بیک سلسله
تشتت و انحراف بیست ساله ، پایه‌های تحول
شعر را بردوش گرفته ، با اعتقاد به صحت و اصالت
این شیوه در طریق نوبنیاد گام زن گشته‌اند ،

دیباچه

اگر چه در شمار اندکاند ولی بیگمان در کوشش خویش به کامیابیهای بهازین خواهند رسید.

اینان ، مطالعه و شناخت کامل آثار و افکار دیرینگان را بر خود واجب می‌شمرند و بزرگداشت مفاخر شعر کهن را فریضه خود میدانند و با آنکه به‌اقتضای نیاز کنونی شعر پارسی به‌انجام یک تحول شایسته ، پویای راه و جویای اصول و قواعدی دیگر ند همواره برآند که تا شالوده این تلاش بر مواریث و موازین قدیم استوار نشود بیگمان به نتیجه مطلوب تواند رسید.

همت این گروه ، در پرهیز از سرودن اشعار بی‌وزن و عدم طرد لجاج آمیز قافیه از قلمرو شعر نوستودنی است . همچنانکه مساعی آنان در شکستن اصولی بحور و تلفیق اوزان مختلف و سازگار ، به پرداخت قطعاتی بس دل انگیز پیوسته است .

از نظر اینان ، رعایت ردد و قافیه تا آنجاکه لطمہ به بیان مفهوم و مضمون نزند مایه خواهنهنگی کلام خواهد بود و در غیر اینصورت

بهتر آن است که تعصی در آوردن آن بخرج
داده نشود.

در مورد تراکیب جدید نیز که البته ابداع
سنجدۀ آن نمودار حسن ذوق و نازک اندیشه شاعر
نوپرداز خواهد بود، عقیده این گروه همچنان
بر اعتدال است. چه ترکیباتی که بصرف (نوطلبی)
ساخته شود اغلب در دیوان آفرینشده خود بخاک
رفته، هر گز مورد استعمال و استقبال دیگر
سخنوران قرار نخواهد گرفت.

ارزش دیگر کار نوپردازان اصیل. در این
است که اینان با اعتقاد باینکه فهم سروده هر شاعر
قدیم و جدید در درجه نخست وابسته به سخندازی
اوست، رعایت قواعد زبان فارسی را نیز برخود
فرض می‌شمرند و از سروden اشعاری که سیاق
کلام آن به ترجمه‌های ناقص آثار بیگانه شبیه‌تر
است هوشیارانه احتراز می‌جویند.

در باب مفاهیم و مضامین و تشبيهات و
استعارات تازه نیز، نگارنده برا این عقیدت است که
هنر این دسته از شاعران نوپرداز، توفیق فراوان

دیباچه

یافته و بهر حال زمینه را از جهت کوشش دیگران
آماده ترساخته است.

بنا براین در میان آن سه دسته که دیباچه
نافه به بیان مختصر احوال و کیفیات کار آنان
اختصاص یافت طریق صحیح تحول شعر، همین
است که این طایفه در پیش گرفته‌اند و چنان‌چه
پویندگان این راه و گروندگان جوان و خوش

ذوق در پیشبرد این شیوه سنجیده بذل همت کنند
بیگمان به سر منزل مقصود نیز توانند رسید چه
شک نیست که اصول و قواعد و موازین شعر کهن
هم، همه پرداخته یک فرد و باز یافته یک عصر
نبوده بلکه هر کس به روزگار خویش گوهری از
نبوغ و تلاش خود را بر این گنجینه بی‌همانند
برآفزاوده است.

شیراز - ۱۶۷۴

فریدون توللى

دیوِ درون

شهم نفسی ماند و سپس جانداد
من ماندم و تاریکی و تنهاei
شبگرد گذشت از ره و سگ نالید
زد خنده غریخوان ، زن هرجائی

آوازِ یکی گام هر اس انگیز
دور از بن آن کوچه بگوش آمد

بر پاشنه چرخید دری فرتوت
آزرد ه گدائی بخروش آمد

از بخت بد آشفته یکی بد هست
مینای تهی بر سر معبر زد
سر پنجه دیر آمده هشیاری
آهسته فرود آمد و بر در زد

هر کس ، بسرائی شد و سر بنهاد
فارغ زریا کاری بد خواهان
کو بید قدم گزمه خواب آلود
در خلوت تاریک شبانگا هان

لغزید شب از نیمه به نیمی باز
من ماندم و تنها ئی و خاموشی
وان مرد ه که یاد کهنس خوانند
بر خاست زتابوت فراموشی

اندیشهٔ جویندهٔ چراغ افروخت

تا سویِ درون، باز کشد بازم
وز سینهٔ هر دخمهٔ برآرد باز
کفتار صفت لاشهٔ هر رازم

هر خاطرهٔ چون مارِ سیهٔ جنبید
تا نیش زند پایِ خیال‌نم را
هر عشقِ سیه‌کام زنو جان یافت
تا تازه‌کند شرح ملاک‌نم را

دیدم که عبث بود عبث آن عمر
کاندر سرِ پیوندِ کسان گردم
غم خوردم و غم‌خوار بدان گشتم
جان کندم و تیمارِ خسان گردم

دیدم که زیارانِ کهن‌کس نیست
جز یک دوسرهٔ تن خستهٔ افسرده

وان جمیع پر اکنده یکایک (آ ۵)
یا غرق خیانت شده یا مردہ !

دیدم که بسی ماندم و کس نشناخت
غم‌خانه تاریک روانم را
خود نیز شگفتا که ندانستم
حد خود و سرحد جهانم را

دیدم که درونه چو شبی تاریک
گسترد ۵ به بیغوله ندانم
دانائیم آنگونه که شهی چند
سو سوزند از ظلمت شیطانی

دیدم که زبان دارم و گویا نیست
تا شرح دهد رنج نیازم را
دیدم که قدم دارم و پویا نیست
تا بسپرد این راه درازم را

دیدم که چه بس تشنه و بیتابم

بر فقرت بد نامی رسوائی

بر لعنت شیرین سیه کاری

بر لذت نوشین سبکرائی

گوئی دو شد این قالب درد آلود

هر نیمه یکی پیکر ناههتا!

این هر دو منم؟ آه منم این دیو!

وان شکل پریوار مسیح آسا!

حیرت زده از خویش، در آن پندار

خود، کوفته جان، بر سر خود جستم

آن پیکر پاکیزه در افکنندم

بر سینه او راه نفس بستم

تا خشم سیه، باز نشانم باز

سیرا ب شدم یکسره از خویش

بر خاستم از نعش و سپردم هست

بر مرگ سیه، پیکر گلگو نش

آه این منم ای مردم غافل آه!

روز آرچه دگر خوی و دگرسانم

زین روح تبهکار بپرهیزید

من خود چو شما بندۀ شیطانم

نالید خروس از دل ظلمت ها

افتادم و پس دیده فرو بستم

وانکشته دوشیزه زنو جان یافت

تا خلق بداند که من هستم!

تهران ۱۱ روز ۷۲



زبان نگاه

در جامهٔ شطرنجی زیباش

مستانه خرامید بسویم

نژدیکتر ام و بشکفت

آن غنچهٔ لبخنده برویم

دیدم که در آن شادی خاموش

بس شکوه ناگفته بلب داشت

چشم سیهش چشم غم بود

برق نگهش گرمی تب داشت

بر دیده من دیده فررو بست

تا بشنود افسانه دل را

بیرون کشد از سینه من باز

آن رازِ فرو رفتہ بکل را

میریخت در آن پرسش پرمهر

بس سرزنش از موج نگاهش

میداد گران، کیفر دل را

بی آنکه بپرسد زگناهش

از تابشِ رشک آن گلِ رخسار

می سوخت بصد رنگِ دلاویز

کوشای سخن بود و بهر بار

می بست پشیمان، لب پرهیز

زبان نگاه

خواندم که مگر در دلش آرام
ره یافته اندوه کمازی
یا شک زده در گرمی پندار
بر سردی من جسته نشانی

در هستی خود رفتم او بسود
پنهان شده در پیره من
او بود که با جان هوسنای
میسوخت چو شمعی بتمن من

ناکرده گنه ، خیره شدم گرم
بر شعله چشمان سیاهش
بس پوزش نالان که فشاندم
با سوز نگه پیش نگاهش

زد تکیه بر آن نرده باریک
نیلوفر اندام ، رها کرد

و ان عقده که در خاطر من بود

با چشم نوازش همه واکرده

بگرفته مش آن دست تب آلود

زد صاعقه در ملک وجودم

بوسیدم ولغزید برآن دست

رخسان و دوان، اشک درودم

آغوش گشودم 45 کشم تىڭى

آن پیکر سیمینه در آغوش

بر گونهٔ خود بفشرم از مهر

آن نرمی سوزان بناگ وش

ما هر دو براین تشنگه که برخاست

از خلوت کاشانه صدائی

دېچىيد دران گوشە خاموش

آرام و سبک، تک تک پائی

زبان نگاه

بدرود کنان ، دورشدم دور

تا دل نکشد پرده ز رازم

میرفتم و در حسرتِ دیدار

میسوخت سراپایِ نیازم

تیران ۱۳۷۲

آشْفَتَكَان

از پشتِ دودِ نیلی سیگارِ غمگسار
میتابفت، آتشین رخِ اندوهبار او
چون شامگاه، که بر دلِ دریاچه کبود
عکس افکنند پریده و لرزان شر اراو

میرفت، حلقه حلته در آن حلقه‌های زلف
دودی که میگذشت نوازنده بر لبس

وان گردن سپید ، نمایان سپیده فام

از هالهای که الفت غم بود با شبش

از روزن او فتاده بران نیمرخ بناز
تابان ، ز صبح دلکش پائیز خوشهای
باهر تکان شاخه اندام ، میر بود
هر سایه روشن از گل آن چهره توشهای

من پیش او نشسته پریشان و دردمند
میخواندم آن چکامه که او بود و یاد او
میدیدم که با غم سوزان هر کلام
میخاست بس دریغ نهان از نهاد او

چون آفتاب تشنه که تا بد ببرگ یاس
میسوخت سوزِ شعر منش در شرار خویش
پژوهده میشد آن گل رخسار دل فروز
آهسته در طراوت گرم بهار خویش

آشتفتگان

سیگار نیم سوخته در آن فسوس گرم

کاهید و سوخت تا سر گلبرگ ناخنش
گفتی که شعر من همه غم بود واشک و درد
کاتش بدل فکند و بر انگیخت از بُنش

بس کردم از سخن ، که دگر آن فروغ بخت
با آن شکنجه ، تاب شنود سخن نداشت
میریخت برگ امیدش بخاک سرد
پروای نگه خوانی مرغ چمن نداشت

آن روز بخت گمشدو اینک در آن خیال
من مانده ام درین شب و این شمع تا بناک
دفتر به پیش و شعر پریشان و سربدست
رقسان ، خیال روی تو در آرزوی پاک

آه ای امید رفته ، درین شام غم بپیچ
آن بازو ان تشنه ، چو ماری بگردنم

نَا فَه

بَگَذَارْ تا بِرَآيَد و افْشَانْ شُودْ چو دود

با بُوسَهْ تو جانِ بِرَآشْفَتَه ، از تَنَم

تَهْرَانِ ۱۵ رَجَاءِ ۱۳۲۲



گرفتار

هم با تو در دمندم و هم بی تو ای شگفت!

این شعله چیست در دل آتش پرست من
مست تو ام ، دریغ که بس چشم رشک و عیب
هشیار و خیره ، بسته درین بزم دست من

زندانی شکیبم و میجوینم بمهر

از پشت میله های جگرسوز هر نگاه

وز رخنه‌های روشن این دخمه، آشکار

می بینمت زشور نهان، تشهه بر گناه

آئین دیر باز در این انسِ رو بروی

بنهاده بس جدار جداهی، میان ما

لب بستگانِ وادیِ رازیم واز نیاز

پیچیده در ضمیر بلاکش، فغانِ ما

می‌سوزم از شکنجهٔ وسواس و شوق و صل

میراندم، که خیزمو افتم بدامنت

با آرزوی تشهه کشم در برت بمهر

وز داغهای بوسه، گل افسان گنهم تنت

ناگه درین میانه یکی دست ناشناس

می‌کوبدم بسینه که «بنشین بجای خویش»

و تهورِ پاسِ پنجهٔ روئینِ رسم و شرم

سرمینهم بگوشة زندانسرای خویش

گرفتار

میلورزدم زمرگی هوس ، استخوان سرد
خون بازمانده در رگ و افسرده پیکرم
قالاده‌ها بگردن و زنجیرها بدست
تب ، نابکام ، میکشد آهسته دربرم

تقویان ۲۶۷۲

ساغر پاد

چشم‌ها جوشید و بستانها شکفت

اشک شادی ریخت از چشمان من

باد رسوا ، دامن افshan برگذشت

بوی گل پیچید در ایوان من

آبر نعم در تیرگی بارید و رفت

دل ، طراوت یافت زین بارندگی

خنده زد چون صبح نمناک بهار
باز بر من چهر پاک زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
بسته شد بر چندگی افسونکار من
شاخ نیلوفر، ز روزن سرکشید
نرم فرمک ریخت بر دیوار من

زنبق آسا، ترد و عطر افshan و مست
شعر شادا بم دمید از باعث راز
بوسه زد بر نوک انگشتان گرم
نغمه، از دل پایکوبان تابه ساز

غذچه در بازوی نازآلود یاس
با شکفتهای اخترها شکفت
یاد او، رقصان و عریان، در خیال
خند خندان، جلوه گرشد از نهفت

ساغر یاد

آرزو ، چون نورِ رؤیا خیزِ ماه
گرم و خوش تابید بر اندام او
زلفِ بویا ، کرده افshan تا بدش
صد هوس در جانِ بی آرام او

جامِ لب ، پُر بوسه پیش آورد و مست
دستِ سوزان حلقه زد بر گرد نم
از نفسها یش که کوته بود و گرم
خون بگرمی شعله ورشد در تنـم

بر نهادم چشم و خوش بختی گذشت
چون شرابی آتشین از کامِ من
کاش با آن بوسه ، تیری سینه سوز
میزدود از یادِ هستی نامِ من

تهران ۱۴۷۰

الطبعة الأولى



برو ای مرد ! برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
به سر همسر و گهواره فرزند نبود .

ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
کس زبان تو ندانست و زوانش نشناخت

سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجا مرگت ندواخت

کس ندانست، که در پرده هر خنده گرم

ناله‌ها خفته ترا، زانهمه اندوه دراز

کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ

دشنه‌ها خورده ترا، بر تن تبدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست

آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش

آن دملها، که روان تو بیازرده زدرد

آن عطشها، که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه، ای بس که با غوش گنه رفتی و باز

آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکnar

همسرت، ناله بر آورد که: «ای اف بتوشوی»!

دلبرت، چهره بر افروخت: «که ای تف بتویار»

ملعون

زن و معشوقه ... شَكْفَتَا كَه ازین هر دو بِعُمرُ

کس بغمخانه تاریک نهادت نرسید

این ، سراز رشک بگرداند و فغانست نشود

وان رخ از خشم بتایید و بداadt نرسید

وای بر حال تو ای مرد ! که در باور خلق

آنچه مقبول نشد ، قصه جانسوز تو بود

آنکه زد بوسه بهر درگه و سامان نگرفت

آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود

تهران ۱۷ مرداد ۹۳

لېرىز نەھا

عطش عشق و نشاطِ می و نوشِ گنهی
نازکن ناز ، که زینده این بزمگهی
ما یه عمر منی ، سایه مکش از سر بخت
که دل اویز تراز نور دل اویز مهی
ناز آن چشم سیاه تو ، که با موج نگاه
پیش رازِ من و رازِ تو گشوده است رهی

لب سوزان تو ، چون بشکفَد از بوسله جام

لب من جوی ، که لب ریز هزاران گننه

تکیه بر بازوی عریان ، چه زنی در بُر شمع ؟

تکیه بر من زن و بی پرده نشین چندگهی

بچه ماند ، تن رعنای تو در سوزش عود ؟

مرمری پیکری از پشت حریر سیهی

زلف ، افshan کن و پیش آی ، که در کشور حسن

خسرو آنست که بر فرق ندارد گله

گفتم آغوش تو درمان گندم درد فراق

آرزوی سیهی بود و امید تبهی

غم دل ، چند تو ان گفت به افسردن دست

یا بخاموشی پرهیز و گریز نگهی

مست بگریز شبی تارو بسر وقت من آی

تو که تابنده تراز ماه شب چهاردهی

تهران ۲۴ مر ۹۳



برمن ای همسر آزرده بخشهای، که درد
میشکافد دلم از یاد پریشانی تو
و گه میسوزم و پوزش بلب از رنج گناه
بوسه‌ها میزنم از دور، به پیشانی تو

راست، می بینهت آن گوشه در آن خانه مهر
اشکریزان، سر آشفته فرو بُردہ به چنگ

واپسین عکسِ من از جایگه آورده بزیر

چشمِ تبدار فرو بسته بران صورتِ ننگی

تنِ رعنایِ زنی مات و گریز نده چو دود

حاله بنشانده بران چهره بیجان و خموش

« اوست ! این اوست که در وحشت آن غُربت سرد »

« دلِ نومید فریدون من آورده بجوش ! »

رعد میگرد و چون آه تو، با ریزشِ اشک

باد و باران بهم افتاده دران شام پلید

کودکان، خفته و گیسوی تو در پر تو شمع

سايه افکنده برآن بستری بی جفت و آمید

یاد من، همراه بس خاطره چون غنچه زهر

میشکوفد به دلت از دل آن رنج سیاه

کیست این صورتِ حیرت زده در چوبه قاب ؟

شرمگین جفت تو، این همسر بد عهدِ تباہ

واپسین چاره

ناسباسی گزنه آلوه ، که با عشق تو باز
هر زمان تشنۀ آغوشِ نگاری دگر است
نا تراشیده ، بهم در شکنند پیکر مهر
که نه برگونه دلخواه و پسند هنر است

میکشی ناشه در ان خلوتِ سرد از سرِ درد
که « نزیبک بچنین خانه دگر بند شدن »
گر فرو بارداش از طبعِ روان آبِ حیات »
« مرگ باشد ، زن و معشوقِ هنرمند شدن ! »

باورَت نیست که یادِ تو به هر حال و دیار
شبچراغِ دلِ گمراه و پشمیان منست
بر من ای همسر آزرده ببخشاكه چو موج
مرگِ من ، باز پسین چاره طغیان منست

تیران ۱۰۴۲

سرنوشت



مرا بگریه چه میجوئی ؟

مرا بناله چه میخوانی !

امید خسته فرو مرد است

درین شبانگه توفانی ۱

به کینه اهرمن از هرسوی

گشوده دست تباھی را

زعرش غرقه بخون ، بر خاک

فکنده نعش الهی را

نه اختری که فرو تابد

به دیو لاخ بیا بانها

نه پیکری که شکیب آرد

به تازیانه بارانها

غرييو باد سيه چون موج

گذشته از سر فريادم

در نگ تلخ زمان ، چون بيد

فکنده لرزه به بنیادم

برهنه پای و پریشان موی

گرفته نای و گبود اندام

چوسایه با تو همی پویم

نهان ز چشم تو در هر گام

سرنوشت

درین دم، این دم وحشت خیز

درین شب، این شب توفانی

مرا بگریه چه می‌جوئی؟!

مرا بناله چه می‌خوانی؟!

تهران ۱۱ ر ۳۲



أغوش

در واشُد و آن شاخه نیلوفرِ شاداب
موجی زد و مستانه در آغوشِ من افتاد
عطرِ نقش ، بادم سوزانِ من آمیخت
نقشِ دو لب ، بر لبِ خاموشِ من افتاد

چالاک و هوسنایک ، در آن بیمِ دلاوینز
چون سایه بلغزید بکاشانه رازم

بر گردنِ من، حلقه زد آن دست و برانگیخت
صد شوقِ گنه از دلِ جوشانِ نیازم

مستانه، در ان خرم‌نگیسویِ گرانبار
سر بُردَم واز شانه خزیدم به بناگوش
آن بوی نهان داشت، که با نم شبگیر
خیزد به نسیمه خنک از جنگلِ خاموش

در بستم و بنشستم و بنشاندهش از مهر
تا خاطرِ غم‌دیده فروزم به نگاهش
میتابفت در ان گرمیِ دیدارِ دل افروز
برقِ عطش از مستیِ چشم‌مانِ سیاهش

میخواستمش تشهه تر از کشته‌بی آب
با هر سرِ موئی که مرا بسته بتن بود
لختی دگر، آن پیکرِ چانبهش و دل افروز
لب برب و ساغر زده در بستر من بود

آغوش

زلفش، گره افshan تر و پیچنده تراز دود
بر بالشِ من ریخته، آشفته و شبر نگی
ما، چون دو نهال از بنِ تاکی خوش و سیراب
پیچیده دران کوششِ مستانه بهم تنگ

چون رنگِ گرینز آن شفق، هستیِ ما گرم
یک لحظه فروزان شد و در یکد گرآمیخت
وین روح گنهکار، دران لرزش پرشور
موجی زد و با قالبِ گمکرد درآمیخت

آهران ۱۱۲۱، ۳۲



برآسوده ، شب زنده داران زنوش
که خورشید سر برزد از بام تو
دران آتشین صبح افسانه فام
فسونی دگر داشت اندام تو

لب از جام دوشينه ، ترکرده مهر
بلبخند تابنده از شيشه ها

وزان شور و غوغای پیشین بجای

دلی مانده ، در چنگ اندیشه ها

بیفسر ۵۵ هر خنده ، چون اشک شمع

بپاشیده هر نغمه ، چون بوی عود

تو در پیش آن روزن استاده مست

فرستاده بر مهر تابان درود

درافتاده بر بازوانت بناز

فروغی خوش از صبح نیلوفری

فروغی دگر ، بر گریبان چاک

سبکر قص ، در کار باز یگری

گلو گاهت از پرتوى دل فروز

درخشنده چون شاخ مریم بدشت

پریشیده زلف تو با پیک روز

ز دوشینه گویای بس سر گذشت

بامداد بزم

پرندی هوس بخش و زرتار و نغز

بتمابیده بر ساق افسونگرت

به زرینه استخر مواجه روز

شناور چوقو، مرمرین پیکرت

من آن گوشه بیخواب و آشغته موی

بگرمی فرو رفته در کارت تو

بران جلوه‌ها بوشه افshan زدور

صفاکردہ با صبح رخسار تو

تهران ۱۱۲۴

باليمن

نیلی زنان ، سپیدی آن چشم دلسیاه
میگفت راز آن تب جانانه سوز را
و آشته گیسو ان تو ، بردوش نقره فام
از رفج شب ، بشکوه خبر بوده روز را

لغزیده دلبرانه ، رکابی زجامه خواب
از شیب نرم شانه ، بیازوی دلکشت

بیخوابی شبانه ، مه آلو و نیمر نگ

میتافت همچو هاله زرخسار مهوشت

نیلوفری قد تو ، دران موج درد و ناز

بر بستر او فتاده سبکبار و بی شکیب

آن شعله خیز و گونه شرربار و دیده گرم

بس رنگ عافیت زده بر جان خود فریب

تا جان من نسوزد از آن رنج آشکار

پر خنده کرده چون گل فرخنده ، روی خود

با شانه های عاج سرانگشت عشه کار

سامان ناز داده به آشفته موی خود

دل ، زیر آن پرنده سحر فام در گداز

لب ، گرم این فسانه که : « شاداب و سرخوشم »

در پر نیان روشن سو گند پرده سوز

بنهفته راز سینه که : « دریای آتشم »

خواندم دران نگاه، که دیدارِ من بهمِ
درمانِ نیلگون تبِ هستی گسَارِ تست
دانی تو خود حکایت آن عقده‌ها (دریغ)
کز بخت بد ، بروزمن و روزگارِ تست

می‌سوختم که مانم و بازویِ رسم و راه
میراند از کرانه آن بسترم که : « خیز »
« آن وصل جاودان که دلت در هوای اوست »
« زین عشقِ تشنه بر نَدَمَد جز به رستاخیز »
آهران ۱۲۳۲

رُنَاحٌ بِرْ هَمِيز

ترامیجویم از باد سحرگاه
ترامیجویم از یاد فراموش
مگر سوسو زند برمن دگربار
فروغی زان فروزان شمع خاموش

سحرگه بود و ما بیدار و بیتاب
بدور افتاده از پیوند یاران

فرو در خواب نوشین رفته سر هست

به پیر امون ما ، شب زنده داران

زروزن ، پر توی خاکستری فام

فرو افتاده بر پیشانیت نرم

تو در آندوه عشقی ، گرم و پرشور
رخ سیمینه گلگون کرده از شرم

نیازی نشه ، با نازی دلاویز

فروزان در فریبا چشم مست

زمن دوری کنان از رنج پرهیز

ولی در دست من دزاده دست

لبت سوزان و عشق آلود و نمناک

به نرمی بر سر انگشتیم همی سود

رَهْمَ می برد و رهوارم نمی برد

دلیم می جست و درمانم نمی بود

رنج پرهیز

سبک ، لغزیدم از شوقی هوس خیز

میان بیم و بیتا بی بسویت

لیت بر لب فشردم گرم و شاداب

هزاران بوسه افشارندم برویت

فرو تایید برمما صبح زر تار

هنوژم تشهه بر کام توجان بود

بیازیدم بسویت دست بیتاب

ولیکن جنبشی در خفتگان بود

آبران ۱۲ ر ۳۲

گناه سرد

=====

پندش مده ، که آن دلِ جوشنده از اُمید
دیری است دیر ، تا شده بیرون زدست او
پندش مده ، که رازِ فراوان شنیده است
باجانِ تشهه از ابِ من گوشِ مست او

پندش مده ، که شعله این عشقِ پرده سوز
تیغ زبانه در نکشد باز بان تو

پندش مده ، که دیده بمن دارد از نیاز

گر گوش خسته بسته چنین بر لبان تو

پندش مده ، که آن برو بالای دلفروز

نیلو فرات و شانه من تکیه گاه اوست

پندش مده ، که آن لب سوزان و بوشه خواه

گربی گناه ما ند و خامش ، گناه اوست

پندش مده ، که صبح دلارای زندگیست

پندش مده ، که شعر خرامان شاعر است

پندش مده ، که گرمی آن چشم سرمه سای

الهام بخش چشم جوشان خاطر است

اندرز بی امان تو ، گرم رهم است و نوش

بگذار تا بنالد و میرد بدرد خویش

بگذار تا میان دو بازوی گرم عشق

سرخم کند بدوش گناهان سرد خویش

تهران ۱۲۳ ر. ۳۲

سایه ها

در گوشه‌های آن ره قیراندو
در خوشه‌های آن شب بارانی
رنجی شکفت و رازدلی پرجوش
سوسو زد از دریچه پنهانی

جانی زبان‌گشود و تنی گرزید
دستی چشید گرمی دستی را

عشقی فشاند اشک و غمی نالید

مستی گرفت بازوی مستی ر

شب ، تیره بود وسایله ما برخاک

لغزیده نرم و درهم و دوشادوش

فانوسهای زردگهن از باد

گاهی بخیره روشن و گه خاموش

تاجی ، شگرف و دلکش و گوهر بار

بر تارک از نوازش بارانت

وز قطره های تک تک نازآلود

بگذشته برق سوزن مژگان

پاشیده ، گرد شبنم سحر آمیز

بر جامه تو ، دست شبانگاهی

من با خرام نرم تو در هر گام

در کار همنور دی و همراهی

تا پيش آن سراچه مهر افروز

بردم در آن سياهي نمناکت

تاكى بگوش تشه نيوشم باز

آن رازِ مانده بر دلِ غمناکت

آهن ۱۲۵ راه

هفزاد

زدرا افتاده یادی گرم و بیگاه
سرم گرم است و میسوزد گلویم
خدارا ! کیست این کابوس شبگیر
که بنشسته است گریان پیش رویم

مگر مرگ من است این سایه کفر دور
بمن پیوسته آن چشممان خاموش

دهاش بسته ، چون رازی کهنسال
نگاهش خفته ، چون یادی فراموش

خُمارآلوده تر ، از کام پرهیز !
غبارآلوده تر از نقش‌اندوه !

فرو در کارِ من رفته است و برداشت
سر پُر استخوان بنها ده چون کوه

بچشم تیره میخواند هو سناك
دمادم شعرِ من از دفتر من
قلم در دستِ من لرزنده از بیم
وئی صد شورِ گویا در سرِ من

از آن منظومه ، پاسی مانده بر جای
که خوابم میکشاند خسته در خویش
سحر و امیکنم چشم از تبی گرم
هندوز از فکر شبگیرم به تشویش

همزاد

شتا بان ، میگشايم دفتردوش

مگر جوشد بگرمی طبع زارم

شگفتا ! استخوانی دست کابوس

بپایان برده استاد انه کارم

تهران ۱۲۵ ر ۳۲

بوسہ مار

لب فرو بند ، که پنهان شده چون بوسه مار
ای بسا نیشِ جگرسوز به دلداری تو
لب فرو بند ، که از دشمنِ بدکاره ندید
آنچه دید این دل آواره زغمخواری تو

لب فرو بند ، که در محملِ سر پنجهِ مهر
ناخنِ گرم تو آماده قهر است وستیز

لب فرو بند ، که لبخندِ دلارای فریب
آب افسون نزند برس رآن آتش تبدیل

لاب فرو بند، که این خنچه آلو ده بز هر
به که در پر ده فشاند پر نشکفته بخاک

لب فرو بند، که بر شانه من جز تو نکوفت
تیغ دلسوزی سوهان زده بر دست هلاک

لب فرو بند ، فرو بند لب از نغمۀ مهر
کانچه از نرمی خوی تو بمن رفت بس است !
بیش از اینم به هواداری بیهوده مسوز
که نه بیهم زگناه است و نه با کم زکس است

دست بیگانه گرم در شکنند پشت امید
فارغم ، فارغم از چون تو و از خویشی تو
سر خود گیر ، که در پرده این یاری گرم
خفتنه ها خفته بد آمان بد آندیشی تو
آهوران ۱۳ روز ۱۲



==

بنو پیوسته دل از وحشت شباهی دراز

بتو پیوسته دل از تلخی دیدار شکست

پتو ای نغمہ راز

پتو ای عنچا! مسٹ

پیتو پیوسته دل آنجا، که نه تریاک و نه جام

نتواند که رهائی دهد از خویشتنم

بتو پیوسته دل آنجا ، که پی از جنبشی درد
نیش پر کینه فروبرده چوماری به تنم

بتو ای ساغر لبریز امید

بتو ای غنچه نیلوفر ناز

بتو پیوسته دل از نگ در نگ

بتو پیوسته دل از رنج نیاز

وه چه تبها ، که به شبهاي گرانبار و خموش
غم ديرينه برا نگيخت ازین جان تباہ
من شوريده بيااد تودرين كلبه تنگ
دل افسرده رهاکرده به پندار سياه

وه چه شبها ، که به بیغوله ناکامی سرد
پيش آئينه شکستم غم تنهائي خويش
دست بر چانه ، دراندشه تلخ ، از سردرد
رنگ جاوید زدم بر رخ رسواي خويش

رنج مدام

بتو پیوسته دل از ظلمت روز

بتو پیوسته دل از محنت شام

بتو ای گنج مراد

بتو ای رنج مدام !

تیران ۱۴ ربیع

رشک

بی من چه بر تورفت در آن بزم نوش و ناز ؟

بی من چه بر تورفت در آن دام دانه سوز ؟

بی من چه بر تورفت که میکاهم مدام ؟

بی من چه بر تورفت که میسوزدم هنوز ؟

بی من چه نغمه خواند در آن گوشه نرم نرم

از سوز سینه دشمن دانا بگوش تو

بی من که لب گشود بنامت ؛ (که ننگ من !)

بی من که باده رینخت بجامت ؛ (که نوش تو !)

بی من که دیده بست بر آن ساقِ دلپذیر ؛

بی من که بوسه داد بر آن دستِ غمگسار ؛

بی من که خیره ماند ، خدارا که خیره ماند

بر پیچ و تاب دلکش آن رقص عشوه بار ؛

دانم که پیش کوشش آن جمع پر خروش

کاری نرفت از تو و پرهیز گرم تو

پر پرشد از وزیدن طوفان اشتیاق

با کام بسته غنچه شاداب شرم تو

روزی گذشت بر تو و دور از تو نامراد

بر من چها که در دل این آشیان گذشت

آوخر که هر نگاه که بستند بر تو باز

چون میله های آتشم از استخوان گذشت

رشک

اینک منم درین شب اندوه واشک گرم

اینک منم درین شب جانسوزو یاد تو

باز آ که راز تیره آن بزم درد و داغ

بارشک سینه سوز کشم از نهاد تو

تهران ۱۴ ربیع

مُرَكَّبَةٌ



گیروداری است درین جان غبارآلود
پیچ و تابی است درین مغز هوس پرداز
گیروداری ، که ازین پس بکه بندم مهر ؟!
پیچ و تابی ، که ازین پس بکه گویم راز ؟

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !

همه ناکامی و نادانی و رسوائی ا!

همه افسوس‌کنان از غم بیمه‌ری !

همه اندوه بجان از تب تنها‌ئی !

زندگی ، بسته بصد زنجیر

پای پوینده رهوارم

سرنوشت ، آمدہ همچون پتک

به گران مغز شر بارم

دگر ، آن تو شو و تو ان رفتہ است

هوش رفتہ است و رو ان رفتہ است

آن فریدون جوان رفتہ است

که شودیارو کشد بارم

نه زیاران کهن ، کس که درین غوغای

سرشوریده نهم بر سردامانش

نه فروزنده امیدی که درین سودا

دل افسردگانم زنده به درمانش

هودج مرگ

بچه کارم من و زین بیش در نگم چیست ؟!

ره صلح مچه و ره تو شه جنگم چیست ؟!

غم نامم چه و اندیشه ننگم چیست ؟!

بچه کارم که نمیدانم ؟!

بچه کارم که نمیرانم ؟!

مرگ ، استناده که هان این توا این تابوت .

هودج کام تو بودوش که بر بندم ؟

چارتان باید و من — بیکس و بی پیوند —

گوییم : « اینک زن ناکام و سه فرزندم »

تهران ۱۵ دی ۱۳۳۲

رسوا

نامم فسانه‌گشت بناکامی
رازم شِکفته‌گشت به رنجوری
تاکی رسد چو تارِ گلی خوشبوی
دستم بر آن کمر گه زنبوری !

دور از تو ، باخیالِ هوس پوداز
شادم به نقشیندی آغوشت

و ان زلف دسته دسته ، که ناز آلود

پوشیده بوسه گاه بنا گشت

دور از تو ، با امید فریب اندوز

شادم بکنج تیره تنها ئی

در دست بیقراری و بیزاری

سرمست خانه سوزی ورسوائی

دور از تو آن شبان سبک پرواز

خوابی است پیش دیده بیخوابم

و ان شمع نغز شعله که می انگیخت

صد شور تازه از دل بیتابم

آن نغمه های دلکش کام افروز

آن خنده های روشن مهر انگیز

و ان نوش نوش باده ، که می پیوست

دستم بدست گرم تو بی پرهیز

رسوا

زان گام و نازِ رفته، هزاران یاد
چون آتشم به سینه گل آفshan است
و ان شمع نیم سوخته اینک (آه)
در میز من بیاد تو پنهان است

تهران ۱۸ ربیع‌الثانی

بنهان سوز!

به تلخ دشتِ روان ، (گرده بادسرکشیاد)
بسان هر شبه بر خاست از نهانگه راز
کشید دامن واز گور بی نشان امید
غبار تیره بر افساند پیش چشم نیاز

(ملال رفته) زنوجان گرفتو (بوم دریغ)

کشید شیون و پرزد بگرد بام و درم

گندشت در دلِ تابوتِ روزگار سیاه
بلویش حسرت و حرمان (گندشه) از نظرم

(رمیله کر کسِ ناکامی)، از گمینگه آز
شتا بناک در آمد بیوی طعمه بزیر
گرفت با نگ و خرامنده در حریم هلاک
به لاشه دل افسرده بست چشم دلیر

(شکیبِ خفته) بجنبید همچو مار سیاه
که (سنگ و سوسه) از هم‌گشود چنبر او
زبانِ تشنہ برآورد و کامِ بسته‌گشود
شر نگ کینه دویدن گرفت در سر او

(خروش فرست گم کرده) از گذر گه دور
بنگوش خورد و فرو شد به پهن دشت خموش
زکار و ان تھی بار عُمر رفتہ بیاد
طنین خسته، در آورد خون بسته بجوش

بروی نطفه آینده‌های تیره و تلخ

گشود بال و فرو خفت (سر نوشتسیاھ)

هزار جوجه، فرو برد نوک زخمه بپوست

ببوی پرورش از خوش‌های درد و گناه

(زبان لال پشیمانی) او فتاده بکام

ولی هزار سخن در نگاه پر شررش

بسو گواری ناگرده های کرده بگور

بموج اشک، فرو رفته گونه های ترش

(خرد) ز پشت قفس، بیقرار و خسته مدام

کشد خروش که بی من هجو رهائی خویش

ولی من از دل شبهاي تیره با همه درد

خویش به گشتن فانوس رهنماي خویش

تیران ۱۲ ر ۳۲

گلابیز

بَگریز ! ازین دیوِ تبهکارِ تبهکام
بَگریز ! ازین غولِ سیه روزِ سیه روی
بَگریز ! ازین افعیِ نیش آمده بر سنگ
بَگریز ! ازین زنگی آتش زده درموی

پا در کش و بشتاب زمن کاین دل پرسوز
بیغوله هول است و چرا آگاه نهیب است

وان آشک فروزنده که در پای تو افتاد
قلب است و دروغ است و فسون است و فریب است !

بشتاپ و بیندیش ، که این عشق جگر خوار
دام است ، مبادا که کشد در بن چاهت
بشتاپ و بیندیش ، که این یار فسونکار
مار است ، مبادا که کشد در خم راهت

بگریز ! مبادا که درین کلمه خاموش
نفرین شده ای جاندهد از دست غم تو
بگریز ! که این خون سیه فام و سبک جوش
ننگ تو بود ریزد اگر در قدم تو !

شعر من اگر شعله کشد گرم و رو ان سوز
رشکت نبرد از دل واشکت نگشاید
عشق من اگر مویه کند از بن هرموی
در باور سرد تو دمی بیش نپاید

گلاوین

پا در کش ازین دخمه ، که سردابِ ظلسم است
پا در کش ازین ورطه ، که گردابِ نهنگ است
پا در کش و بگریز که خوشنامی پرهیز
در پیش تو خود کامه ، به از ننگ در نگ است

معشوق من ، اندر پی این رنج گرانبار
مرگ است و بمن بسته کنون چشمِ تب افروز
اندوه ! که نداخت کسّم روح سیه کام
افسوس ! که نشناخت کسّم عشق سیه روز

تهران ۳۰ ر ۱۲۰

عید

چون بوم پرشکسته ، درین عید بی امید
بنشسته‌ام به دخمه اندوهبار خویش
بنشسته‌ام که « سال نو » آید زدر فراز
وزدش خسته ، در فکنده گوله بار خویش

گیورد عرق زچهره پوشیده از غبار
 بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست

دستم بشانه کو بد و جنبا ندم که : « خیز ! »

« این پُشته ، زادِ محنت یکساله راهِ تست »

« بس رنجِ گونه گونه که بر بسته دستِ بخت »

« در این شگفت بارا مانت بنامِ تو »

« بسو سر نوشت تیره که چون مارِ خوشِه زار »

« بگشاده کامِ تشنہ به امیدِ کامِ تو »

« پارینه رفت . . . بر کفِ من از سبویِ عمر »

« جامی بنامِ ارادی آینده نوش کن »

« سالی دگر بمان و درین انتظارِ تلخ »

« بر کامِ ناشکفته بحسرت خروش کن »

چون بومِ پرشکسته درین عیدِ بی امید

شادم که آفریده نگیرد سراغِ من

شادم که مرگی تیره درین شامِ سرمه فام

بیرون کشد دوچشم و دمَد بر چراغِ من

تهران نوروز ۱۳۳۳

کام

هو سناك و بيتاب و آشفته موی

درا فتاده بر تختِ جادوی من

شقايق نشان کرده از تابِ عشق

به الماسِ هربوسه بازوی من

بر آن سیمگون دستِ نسرینه پوست

فرو هشتنه چون گوی لغزان سرم

درا فکنده بِر سان پیچنده مار

بِصل شیوه ، در آتشین چنبرم

من از شهد هر بوسه آواره هوش

نفس بسته بِر عطر آغوش او

چو بِر لعلگون غنچه ، زنبور مست

زبان سوده در کام پر نوش او

یکی نیلگون ها له ، شاداب و نرم

درا فتاده بِر گرد چشم به ناز

هنوزش در آن شور جانا نه سوز

هوس بِر گنه بود و دل ، بِر نیاز

بجوشید و پیچید بِر من به مهر

چو نیلو فری تشنده ، بِر تاک مست

بیفسرده سوزنده چهرم به چهر

بیاراست ژولیله مویم به دست

بدان شبنم انگیز گلبرگ عشق

در آمیخت با جان لرزان من

دران خیرگی، برق چالاک بخت

در خشید و گم شد زچشمان من

تیران ۸۱ ر۳۳

بن بست

آن زرپست مردِ بخیلم ، که دست چرخ
بربسته بس گلو لاه زرین بپای او
واندر خروشِ موجِ فسو نبار سرنوشت
افکنده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره ، میکشندش هرزمان بکام

چون اژدری گرسنه ، که بیند شکارِ خویش

نى برگى آن، كه سينه بکو بد بکوه موج
نى تاب آن، كه ديده بپوشد زبار خويش

نالان و خسته ناي و گرانسنگ و بي شكيب
گم گشته در غرييو كف آلو دشيو نش
وز ژرفنای ظلمت گرداي پره راس
چنگال هرگى تيره بيفشرده دامنش

قارون صفت، بگنج گريز نده بسته مهر
دل پايكوب لذت و جان گرم اضطراب
بر نيلگونه پنهان دريای بي تمام
با هر تلاش خسته، فرو ميرود به آب

آري من آن بخيم و در گيرودار عمر
زرینه گوي بسته بجان، گودكان من
گور بگسلم، چگونه زيم بي مراد و مهر
ورنگسلم، بورطه فتد استخوان من

٢٣١٣ را ان تهر

بی پناہ

به ناپختگان ، چند جوشم بهمehr !
زروشندلان ، چندگیرم سراغ !
هوس ، نامراد است و دل بی امید
قدم ، ناتوان است و ره بی چراغ !

سخنها ، فروماده دراشک گرم

فغانها ، فروخته درسو ز آه

خدارا ! بگوش که خوانم سرود ::

خدارا ! بسوی که آرم پناه ::

ازین آشنایان (دریغا دریغ)

یکی با دلم آشنائی نداشت

زبانم ، زبان خدا بود و خلق

وقوف زبان خدائی نداشت!

ازین آشنایان (دریغا دریغ)

نکو شید کس جز به آزار من

چو تیراز دلم خونشان ، پر کشید

برآسود از ننگ دیدار من

کنون ، در سراشیب لغزان عمر

منم باز و تشویش این پر تگاه

خدارا ! به هر که بندم امید ::

خدارا ! بسوی که آرم پناه ::

تهران ۳۰ ر ۳۳

یار دیرینه

معرفت نیست ، درین معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدارِ دل آفر و ختگان
دلم از صحبتِ این چرب زبان بگرفت
بعد از این ، دست من و دامنِ لب دوختگان
عاقبت ، بر سرِ بازارِ فریبم بفروخت
نا جوانمردی این عاقبت اندوختگان

شرمـشـان بـاد زـهـنـگـامـهـ رـسـوـاـئـیـ خـوـیـشـ

ایـنـ مـتـاعـ شـرـفـاـزـ وـسـوـسـهـ بـفـرـ وـخـنـگـانـ

یـارـدـیـرـینـهـ ، چـنـانـ خـاطـرـمـ اـزـ کـیـنـهـ بـسـوـختـ

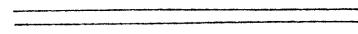
کـهـ بـنـالـیـدـ بـحـالـمـ ، دـلـکـیـنـ توـخـتـگـانـ

خـوـشـ بـخـنـدـیـدـ رـفـیـقـانـ ! کـهـ درـبـینـ صـبـحـ مـرـادـ

کـهـنـهـ شـدـ قـصـهـ ماـ تـاـ بـسـحـرـ سـوـخـتـگـانـ

تـبـرـانـ ۳۳۳۰

هـنـرـمـنـد



فریدون توئی ؟! شادمانم که بخت
برآورده کامم بدیدار تو
فرو رفته ام ای بس اندیشمند
به جو شنده گرداب گفتار تو

چه شبها ! که بشکفته لب ریز مهر
سرود تو در گوش خاموش من

چو بگشاده ام آتشین دستِ شوق

تهی بوده جایت در آغوش من

چه شبها، که بشکسته ام نیمه خواب

سیمه زلف آشفته بر دفترت

نگه، لذتگ لذتگان و دل، تشنگه کام

به زینده اشعار جان پرورت

چه شبها اکه نادیده، سرمست یاد

بجوشیده جان تو با جان من

سبک، سایه افکنده بارقص شمع

بشعر تو، انبوه مژگان من

فریدون توئی؛! و ه چه نظر است و گرم

بکار هنر، طبعِ جادوی تو!

خوشابخت آن خسته، کزتابِ عشق

نهد شرمگین، سربز انوی تو

فریدون منم آری ... آن بسته نای

که خـمـگـشـتـهـ بـرـدـارـهـسـتـیـ سـرـشـ

هـنـرـ ، پـرـتـوـافـشـانـ چـوـ زـرـینـهـ تـیرـ

فـرـوـ مـاـنـدـهـ ، دـرـ نـيـلـگـونـ پـيـكـرـشـ

تـهـرـ آـنـ ۲۲ رـ۵

تلفون

نخستین زنگ شبگیرم برآشافت
که دل سرمست یادی جانفزا بود
گرفتم (گوشی) از جا ، سرد و بیزار
خدارا ! آن صدای آشنا بود

بنامم خواند و موجی گهر با خیز
سبک جنبید و از جانم گذر کرد

در آن آهنگ شیرین ، آتشی بود

که تابنیادِ لرزانم اثر کرد

دلم کو بیدو مهری استخوان سوز

شرارِ اشتیاقم در تن انگیخت

هوس ، با خون جوشانم سفر کرد

امیدی گرم و سوزان در من انگیخت

سخن ، از دور میلغزید و میتافت

نیازی تشهه از گفتار جادو ش

نیازی ، چون مکید نهای بخواه

نیازی ، چون گشود نهای آغوش

پیام دلکشش ، چون نغمه مهر

هزاران بو سه در هر زیر و بم داشت

پریشان از جدا نیهای بسیار

دلی آزرده از بیداد غم داشت

تلفون

گشودم لب ، که گویم پاسخی چند
مگر نامحرمی زان خانه بگذشت
صدای بگست و آن (هنگامه پرهیز)
دروید گفت و هشیارانه بگذشت

میان وصل و هجران ، بُرَزَخی بود
که با آن تارِ لرزانْ بستگی داشت
سری در گوشِ دل افسانه میخواند
سری با آن لبانْ پیوستگی داشت

فرو مردم ، گزان نشکفته پیوند
شکنجی تازه داد آن دل فروز
نه بامن بود ، تابوسه لَبَش ، آه
نه دور از من ، که با یادش بسوز
تهران ۸ ری ۱۰۳۴

جادو



نگو نیخت ضحاک جادو منم
عصبهای پیچنده ، ماران من
دل از کینه سرشار و کام از شرنگ
کهن گشته با روزگاران من

چواز نای افیون ، برآرم خروش
بر قصند با نای افسون گرم

بصد جلوه ، چون تاب گیسوی دود
 گشایند و پیچند در پیکرم

چنان گرم جنبند و چالاک و نفرز
 که دل خیره گردد به دیدارشان
 تو گوئی که آن خوی مردمستیز
 فرو خفته در چشم بیدارشان

چو بر گیرم از نای شورنده ، کام
 عرق ریز و بیجان و بر گشته رنگ
 در آن سهمتگین رقص افسانه وار
 بتاز ند بر هستیم بیدر نگ

گرفتار خویشم من ، آوخ که نیست
 یکی کاوه تا بفسرده نای من
 فرو کو بد آن پتک روئینه سای
 به پیچیده پیوند پی های من
 تهران چهارشنبه ۱۰ آری ۳۴

لابه ابلیس

کیفرِ من بین، که آشکاره نشسته است

تند و غضبناک و سرگران بکنارم

دوزخ من بین، کزان دوچشمِ تب افروز

گرم فرو برده در لهیبِ شرارم

لانه من بین، که همه چو لانه عفویت

حولِ دمادم فکنده برزن و فرزند

لابه من بین ، که همچو لابه ابلیس

بی اثرافتاده در حریم خداوند

باور من بین ، که هر که شعبده انگیخت

رنگ حقیقت زدم به ننگ فسوش

یاور من بین ، که چون فزوئی من دید

نطفه صدکینه بسته شد به دروش

همنفس ای همنفس ! گمان توام سوخت

بس کن ازین شکوه های تلخ روانه اه

دانست این گیرو دار بیهده از چیست

هسته این خشم تیره ، شعر من است آه ! ...

سوز منست این چکامه های غم آلود

بود من است این ترانه های دلاویز

مغز پلیدم ، بکام تشنه فرود آر

تا نکشم رنج گفت و محنت پر ھیز

شکوه

خون میخورم از طعنۀ اغیار و بَسَم نیست!
صد شکوه بدل دارم و یک همنفسم نیست
لؤلؤ صفت، اندر بنِ این بحر سبکجوش
میغلتم و بر موج گران، قدر خَسَم نیست
خود کامه رفیقان تنک حوصله، رفته‌ند!
صد شکر، که دیگر سریاری به گسم نیست

روزی، هوسم کامِ دل از عشقِ بستان بود

هست اینهمه امروز، ولیکن هوسم نیست

بس زخمِ نهان دارم از آن رازِ جگرسوز

آوخر که بر آن مرهمِ جان، دسترسیم نیست

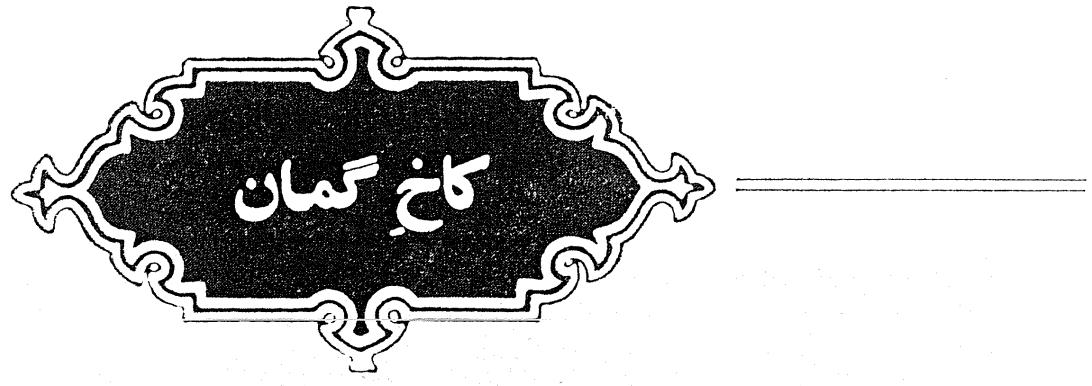
کی واشود این عقدہ که در ششدۀ تقدیر

افتاده چنانم که ره از پیش و پس نیست

آخر به اسارت، دلِ حسرت زده خوکرد

شادم که دگر یادگریز از قفسم نیست

تیران ۶۵۰



کاخ گمان

میکاوَدم این زخمِ روانسوزِ روانکاه
میکاھَدم این خشمِ سبک‌جوشِ سبکسوز
میسوزَدم این یادِ هنرزایِ هنر سای
میساَیدم این رنجِ شب افزایِ تب افروز

میکاھم و دیویست که پیچان و غضبناک
هر تارِ عصب، خفتنه چوماری به درونم

می پیچم و دیری است که در چنبر پر هیز

وسواس گنه ، پنجه فرو برد بخونم

آن رخمی گلبا نگ غرو بم، که بجز باد

برشیون دورم نشتا بد به سراغی

شب ، میز ندم رنگ فراموشی و کس نیست

تا در بن گورم بسپارد به چراغی

در دوزخ بس رنج نهان ، تا بسحر گاه

میتابم و جز رنگ سرشم گنهی نیست

ای بوم سیه ! بوسراين لاشه فرود آی

کاين جمجمه را دیده حسرت بر هی نیست

عمری بعث راندم و هر نقش دلاویز

بی پرده چو در یافتمش ، نقش خطا بود

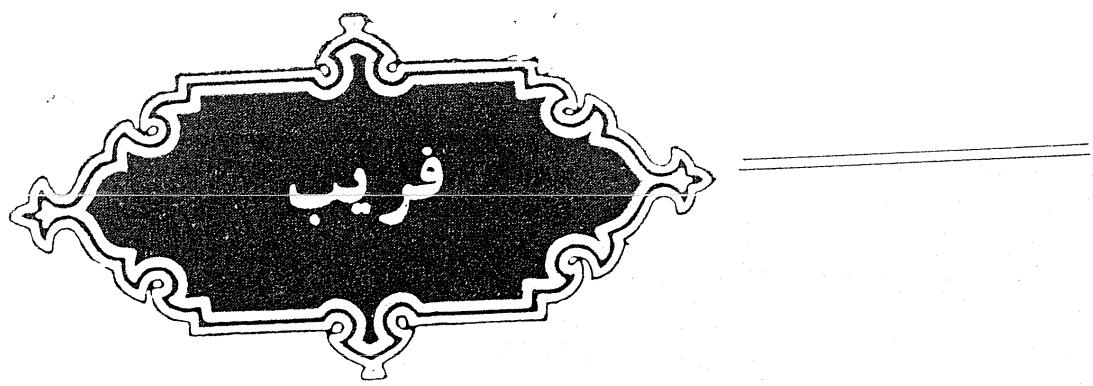
جز هر گی ، که یکتا در زندان حیات است

باقي همه دیواره دروازه نما بود

کاخ گمان

افسوس! که آن کاخ گمان پر و رشیگیر
بر ناشده، با خفتگی مهتاب فرو ریخت
لبخند بلورین تو نیز ای گل پندار!
یادی شد و چون زنبق سیرا ب فرو ریخت

آوران پائوز ۱۳۳۵



رفیقِ یکدله ، خمخوارِ یار باید و نیست
فغان ! چهاکه درین روزگارْ باید و نیست
دگر فریبِ کهن دوستانْ بهرزه مخور
که این شرابِ کهن ، بی خمار باید و نیست
فروختندم و ناقوسِ بس علاقه زدند
وزین فضاحتshan ، نزگ و عار باید و نیست

چراغِ تجر به افروز ، زانکه در بر عقل
 نشان بَد منشان ، آشکار باید و نیست
 قرین حیر تم از چشم گرم باور خویش
 که گاه شعبدده ، بینای کار باید و نیست
 هنر نمودم و غافل شدم زرنج حسود
 که در حریمِ منش اعتبار باید و نیست
 کنون جفاکش پروردگان خویشتندم
 که شرمشان بَر پروردگار باید و نیست
 ادب نماند و فضیلت نماند و درد نماند
 مدارِ نقد سخن ، بر عیار باید و نیست
 مگر به زلف تو آویزم ای (امیدزوال !)
 که رشته های دگر ، استوار باید و نیست

تهران ۳۷ مرداد ۱۳۵۴

این شعر به آقای دکتر محمد قریب
پزشک معالج خانوادگی تقدیم شده



فردا که افتخار و سعادت از آن ماست
مخلوق کار و کوشش نوبات گان ماست
اینان ، شکوفه های امیدند و بی امید
تاریکتر زدود سینه ، دودمان ماست
تا این شکوفه بشکف از شاخص از عمر
ای بس بلا خفته ، که برآستان ماست

افزایشش بکاهشِ ما اگرچه آندر است
 این کاهش آرزویِ دل بی امانِ ماست
 تا چهره بر فروزد و قد بر کشد چو تیز
 از غم شکسته قامت همچون کمانِ ماست
 صد وای اگر در آفتند و پهلو نهد زدَرد
 پنداری آن لهیبِ تب از استخوانِ ماست
 یا خود ، هر آن شکنجه که در قصدِ جان اوست
 پیچنده اژدری است که در قصدِ جانِ ماست
 آندم ، نه صیرماندمان ، نی قرار و هوش
 مانا ، که گشتِ چرخ و فلك بر زیانِ ماست
 چون زخمگین پلنگِ خروشنده ، بی در نگی
 بیرون جهیم اگرچه بکوه آشیانِ ماست
 گوئیم «هان درین دلِ شب بیگمان طبیب»
 آتش نشانِ هستی آتشفشارِ ماست
 تا بسپریم آن ره پیچان بصد نیاز
 داند خدایِ ما که چه اندر گمانِ ماست

کودکان ما

بر در ز نیم و در چو گشاید بیک نگاه

خواند هر آنچه از غمِ دل برزبانِ ماست

کوشد باطف و رو نهد از مکرمت برآه

آنسان که گوئی از دل و جان هم عنانِ ماست

لب ناگشوده از پی افسوس و اعتذار

خندد، که این عبادتِ روز و شبانِ ماست

القصه آن پزشکِ توانایِ حق پرست

لختی دگر چو رحمتِ حق در میانِ ماست

آری طبیب اگر ننماید علاجِ درد

فردا تهی ز نورِ سلامت جهانِ ماست

با فندگانِ خرگه دنیایِ دیگر ند

این کودکان که بر سرشان سایبانِ ماست

تهران ۱۰ مر ۳۵



کُهنه دردیست ، بخود گردگرفتار شدن
دم فرو بردن و غم خوردن و بیمار شدن
دوست جویان ، بطلسمات بلاخیز حیات
زار و حرمان زده در چنبراغیار شدن
تب صد بوسه بجان داشتن از رنج نیاز
بعیث در پی شیرین لب پندار شدن

بینش آموختن از پرتو ادراکِ ضمیم

وانگه ازو سو سه، روشنگر اسرار شدن

پی پروردن طفلي دو سه (شر منده ز مرگ)

سگ قلاده اين عمر جگر خوار شدن

جاودان، ضربت ياران گهن خوردن و باز

به ر مقصود خسان، مرکب رهوار شدن

سنگ صيقيل زدن القصه بشمشير حسود

پس، بدان تيغ خود آورده نگونسار شدن

همه سه هست، دريغ از من خشکيده سر شاک

كه نيارم دگر از گريه سبکبار شدن

تهران ۱۹۷۶



کاف رحمت خوانش تغییر چیست ؟
(از مشنوى مولوى)

دخترک ایدخترک ایدخترک
رندک هشیارک افسونگرک
مستک و سرمستک و شنگولکی
شنگک و شیطانک و سنگین سرک
ماه منی ، ماھک نسرینه پوش
یار منی ، یارک سیمین برک

با مَنْكَتِ مَهْرَكِ پِنْهَانَكِ اَسْت
 ظَاهِرَكَشِ گَرْجَهِ كَنْيِي كَمْتَرَكِ
 عَاشِقَكَمِ بَرْ تُو ، بَصَدِ سُوزِ و سَازِ
 شَايِقَكَمِ بَرْ تُو ، بَصَدِ بَاورَكِ
 حَسْرَتِ آغْوَشِ تُو دَارِمِ هَنْزُورِ
 خَوَانِدَهِ كَلَامِي دَوِ اَزَانِ دَفْتَرَكِ
 يَادِكِي اَزِ رَازِكِ دَيْرِينَهِ كَنِ
 رَازِكِ شَيْرِيَنَكِ جَانِ پَرْوَرَكِ
 كَوْشَشِ پِرْ جَوشِ لَبِي تَشْنَهِ كَامِ
 گَرْهِي جَانِسُوزِ تَبِي دَلْبَرَكِ
 نَعْمَهِ بِپَايَانِ نَرْسَيِدِ اَيِ عَزِيزِ
 نَيِّمِ دَگَرِ مَانَدِ و غَمِي دَيْكَرَكِ
 سَازِ شَوْپَنِ مَانَدِ و هَزَارَانِ سَرْوَدِ
 رَازِ كَهْنِ مَانَدِ و تَوْكَلِ پَيْكَرَكِ
 رَحْمَكَى اَيِ شَاهِكِ مَسْكِينِ نَوازِ
 لَطْفَكَى اَيِ مَيْرَكِ نَامِ آَوَرَكِ

زان لَبَّکم بُوْسَه شوق آرزوست

بوْسَه سوزنده تر از آذرک

رأست بَگویم ، همه شب تا بصبح

جایِ تو خالیست در این بسترک

این من و این لغزش انگشت ناز

آن تو و آن ساقک چون مَرْمَرَک

خوشتُرک است این تَنِ چون برف و عاج

فارغ از آن جامه و آن زیورک

شوخلک و شنگلک شو و زن بیهرا اس

تکیه به آغوشک من یکسرک

تا چو یکی خَرْمَنِ جانبخشِ یاس

در کشمت در خَمِ این چنبرک

چنبر من بازوی عشق است و ناز

نرمک و پیچنده تر از آژدرک

الغرض ، ای شوخلک آسان گریز

الغرض ، ای عَمَرَکِ چون صرصورک

مويکم از فرقت آن روی و موي

شُد همه کافورك و خاکسترک

گرندھی کام دلم بیدرنگ

روز جزا در بر آن داورک

دامتگت گبیرم و پیچم ز مهر

بر تو چنان ساقه نیلوفرک

تهران ۳۶۷۸

«ذاما جناه ابی علی و ما جنیت علی احد»
من از گناه پدر رنک هستی گرفتم و خود
دست بدین گناه نیالودم .
«ابوالعلاء معربی»



چیست بازیگر بیهوده شدن ؟!

به (گناه پدر) آلو ده شدن ؛

زیر این یوغ گرانبار حیات

سر فروبردن و فرسوده شدن ؟!

عمر چونا ن ره و ما ره کندریم

تا بکی در ره پیموده شدن ؟!

بود ما ، چیست درین چرخ کبود ؟

تا در اندیشه نابوده شدن

آسیا را خبر از دانه مپرس

کار آن گشتن و این سوده شدن

جاودا نه است جهان ، گرچه مدام

کاستن گیرد و افزوده شدن

این منم با تو، که میباشدمان

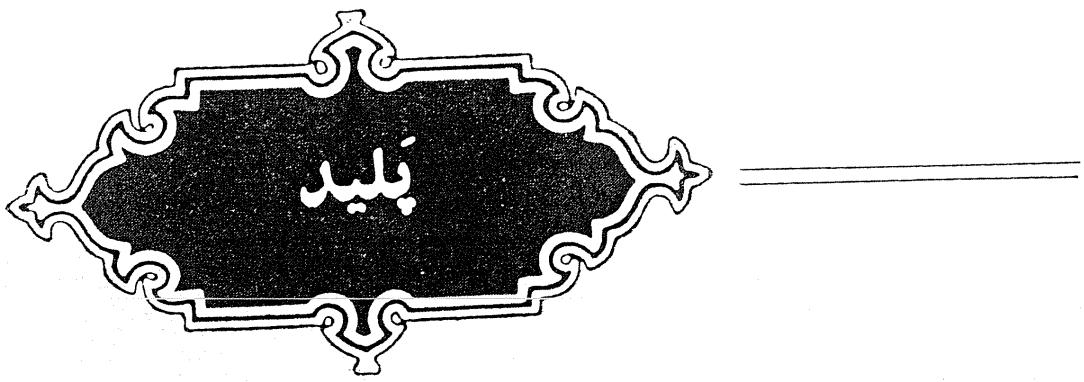
دودمان هشتن و از دوده شدن

سخت شرمدهام از نگ در نگ

ای خوشامدن و آسوده شدن

۱۰۳۹ فسا

پلید



جان، از درنگ روز و شبان فرسود
دل، خسته ماند و کار فرو بسته
لیک آن امید تلخ و سیه باقی است
در سینه، گچو خنجر بشکسته

در دیوالخ هستی من، رازی است
جانبیخش و درد پرور و پنهان سور

من زنده بر نهفتني آن رازم

با صد هزار داعِ گريبان سوز

لب ، بسته‌ام چو زخم گهن کاين رازم

در کام تفته در نکشد بازم

رو ، گرده‌ام ترش که نياو يزند

کاوشگران به خشم سبکتازم

خورشيد را به خلوت من ره نیست

تاريکي است و سردی و گمراهی

بيمارم از غروب شفق پيوند ا

بيزارم از فروغ سحر گاهی !

مرك آشناي درد خودم ، هر چند

با زندگان به همه‌مه در جوشم

پرهيز از پليدي من ! پرهيز

من با أميد مرد هماخوشم !

تابوت

کار از تو ای ^عمید عبث پیوند
هُر گز نرفت ، جز به گرانجانی
از باریت به تجربه بیزارم
ناکامی است و رنج و پشیمانی ا

زیباست گیسوان تو چون خورشید
هُر چند سایه گستاخ شبهگون نیست

لیک این شکسته چندگ فریب آهنگ

در خورد نغمه های فریدون نیست

هر گه، که زخمه بر تو در افشا ندم

از هم گسیخت رشتیه زرتارت

خون، در رگت چگونه تو انم ریخت

تا بشکنم سکوت گرانبارت؟!

با شور من، که رنج خدا سوز است

هر گز نکرد بانگ تو همکاری

شادی فرای عشرت خامان باش

غم را چکار با تو و غم خواری؟!

گوش از دروغ گرم تو ببریز است

وان دلنواز وعده پر جادوت

هر چند در لفاف زر آندودی

تابوتی ای امید گهن تابوت

دریغ !

مَكْنُ تازه داغم ، که از گشت بخت
دل آن مهر بان یارِ دیرینه هُرد
خدارا ! از آن درد پروردِ عشق
چَکویم : که خون گشت و در سینه هُرد

سیه کامه چانداد و جز من (دریغ !)
کَشش خلوت افروزِ بالین نبود

بآئین کجا میرد آن خسته مهر
که خود روز گارش بآئین نبود

تبی داشت بر جان، که چون داغ نزگی
لهمی سوخت در چندگی خاموشیش

مگر یادِ یاری به شبگیرِ هر کی
شرَرِ می‌کشید از فراموشیش

(امید) آنچنان زرد و افسرده بود
که در دخمه، فانوسِ کاهیده شمع
نه بادی، که بنشاندش دود آه
نه یادی، که باز آردش پیش جمع

در آن دوزخی نورِ وحشت سرشت
من افتاده بر پایِ رنجورِ خویش
میرس از من این راز غمگین، میرس
که دلِ مرد و پوسید در گورِ خویش
فسا ۱۱ را ۳۹



در نیمه‌اه عمرم و یاران نیمه‌اه
چون دزد کام دیده پراکنده از برم
غمناک و بی‌آمید و کم‌آمیز و دیر جوش
در انتظار ضروبت یاران دیگرم

دانم دگر که در پس آن خنده‌های مهر
گر هست جز سپیدی دندان‌کینه نیست

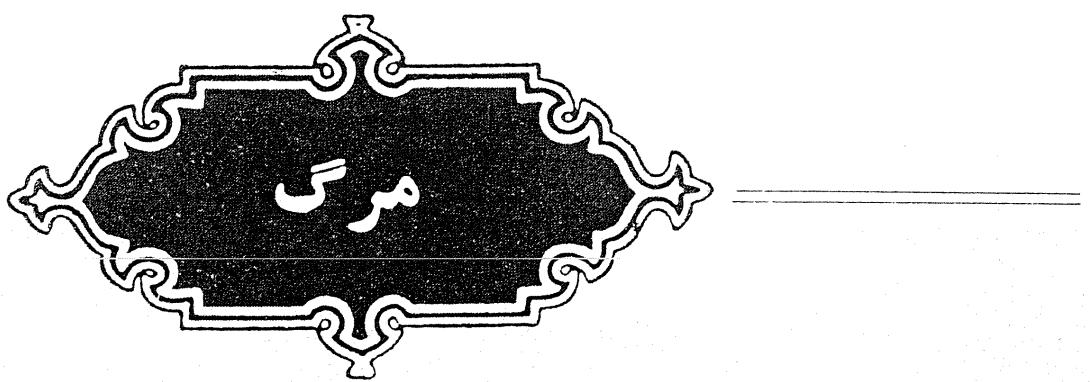
دانم دگر که پنجه گرگان تو به گار
مرهم گذارِ خاطر و غم خوار سینه نیست

دانم دگر که چون زر و زن سایه در فکند
پاکیزه سبیر تان بتر از جانور شوند
دانم دگر که برس تاراج نام وجاه
یاران رسته دشمن بیداد گر شوند

دانم حدیث چرب زبان خود فروش
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم فریب کارگشا یان چیره دست

دانم ، ولی چه سود که اندر ز روز گار
چون پند پیر و صحبت آموز گار نیست
تا روز گار تجربه آید بسر (دریغ)

عفریت مرگ خنده زند :
«روز گار نیست!»



وای ! باز این سایه آمد تا در آویزد بجانم
دست ساید بر تنم بر خاک ریزد استخوانم
تن بابری تیره پوشیده است و چشمش در سیاهی
میدرخشد چون فروزان مشعلی در دیدگانم
خواب میپاشد بچشم ، تا بکاود هر دو چشم
سحر میبارد بجانم ، تا فرود آید بجانم

کینه دیرین نهان کرده است و میخواند بخویشم
 پنجه خونین بخون شسته است و میجوید نشانم
 دل، ز قهر آکنده تا نوشد چو جادوئی زخونم
 لب، بز هر آلو ده بوسد چو عفرینی دهانم
 سایه مرگ است این، مرگ من است این سایه کامشب
 همه چو جعدی نوحه خوان، پرمیزند برآشیانم
 و آی یاران و آی! نزدیک آمد و نزدیکتر شد
 ایستاده است این زمان، چون دشمنی برآستانم
 هان برانیدش که گند از ریشه بنیاد حیاتم
 هان بداریدش که برد از سینه قلب خونشانم

• •

و آی! جانم رفت و «نیمای من» امشب بی پدرشد
 بی پدر شد امشب این رخشنده مهر آسمانم
 ماند در خردی «فریبای من» و این بخت وارون
 آنقدر تکذشت، کاین گل بشکفده از بوستانم

آه ! سندگینیم خدا را کیست بر اعشم که اینسان
میدهد در این شب تاریکی حشت زا تکانم ؟!
این «مهین» است ؟ اینکه زاری میکند اینسان بمرگم ؟!
این «مهین» است ؟ اینکه اینسان مینهد لب بر لبانم
ما یه عُمر من است این زن ، که آشغته است مویش
کوکب بخت من است این زن ، که دارد در میانم

• •

وای برخیزید ! تابوت آمد و خورشید سر زد
در کفن پیچید و بردارید جسم ناتوانم
خیز و چشمانم فرو بند ای «مهین» چشمی که دیشب
بر تو میافکنم از شادی ، که بینی شادمانم
گورگن بر گور استاده است چابکتر خدا را
پنجه ام در گوش کن تا بسپرد در خاکدانم

• •

آه ! گورستان هویدا گشت و گور من عیان شد
ناکشد در کام و بر پیکر نهد بندگرانم

خاک میپاشند و میخوانند همراهان بنام
 آشک هیریزند و میریزند گل بر آشیانم
 سینه‌ام سنگین شد و تاریک شد یکباره چشم
 ڈوستان رفتندو رفت از دیده سرو بوستانم
 رفت «نیمای من» و سرگرم بازیهای خود شد
 تا بجوید شاهگاهان ، چون دگر روز از جهانم
 بیخبر ، کامشب نخواهد یافت دیگر در سرایم
 بیخبر گاهش نخواهد داشت جا بر زانوانم !
 میز نم فریاد ، تا بازآید و بازش ببینم
 لیک خاهش میشود در گور و حشتزا فغانانم
 «آی نیما آی ! . . . بابا رفت . . . بابا کردلا
 آی نیما آی ... بابا...م . . ر...د» میگیرد زبانم

شوش ۱۹۱۹ ر. ۲۵



مشخصات فنی چاپ «نافه»

چاپ اول

تعداد چاپ : سه هزار نسخه

تاریخ شروع بچاپ: آذرماه ۱۳۹۴

تاریخ انتشار: بهمن ۱۳۹۴

چاپ زندگی : خیابان فردوسی

تلفن ۳۵۵۳

مدیر چاپ ورنگی رو جلد:

یوسف میرزاei

صفحه بند: آصف بهرامی

حر و فیضینی و اعراب: علی جمالی

جلد زرکوب و صحافی از: مهر آثین

گراورها و نقاشی روی جلد از:

آتلیه پارس

دستور چاپ و طرح از: ۱ - م

لطفاً قبل از مطالعه «نافه» لغزش‌های چایی زیر را

تصحیح فرمائید :

درست	نادرست	سطر	صفحه
بدنامی و رسوانی	بدنامی رسوانی	۲	۲۲
گهانی	گمانی	۴	۴۹
دَمید	دَمید	۸	۴۸
لبریز گناه	لبریز نگاه	کلیشه	۵۷
ببخشای	ببخشهاي	۱	۶۳
«گز	گز	۲	۶۵
نکشد	نکشید	۶	۹۹
این آتش تیز	آن آتش تیز	۲	۱۱۶
بهای پرانتزها، گیومه		-	۱۴۵ تا ۱۴۳
بیاد	بیاد	۱۳	۱۴۴
بر گرد	بر گرد	۸	۱۶۰
بیگانه‌ای	نامحرمه	۲	۱۸۵
تنک	تنک	۵	۱۹۷
(امیدزوال !)	« امیدزوال »	۱۱	۲۰۸
خر گه	خر گه	۱۱	۲۱۳

دو کتاب :

التفاصيل

رها

از همین شاعر منتشر شده است

